



تظیفہ مسادا

بر عکس همه خانم‌های دیگر که با آرامش و لبخند وارد می‌شدند، رباب سراسیمه و با عجله پرید تو و در را پشت سرش بست. نوزادش را به سینه فشرد؛ چادرش را مرتب کرد و با نگاه نگران دنبال جایی برای نشستن می‌گشت.

کبری خانم دیس خرما به دست، از آشپزخانه بیرون آمد و همین که رباب را دید، چشم‌هایش گرد شد. هیجان زده گفت: سلام رباب خانم! بفرما، بفرما این‌جا تکیه بده. بعد هم با حالتی که تعجب و سؤال از آن می‌بارید، خواهرش را نگاه کرد و دو نفری شانه‌هایشان را بالا انداختند یعنی: «چه می‌دونم والا!»

اکرم خانم گرم صحبت بود و داشت برای نرگس خانم دختری را که برای برادرزاده‌اش انتخاب کرده بود، توصیف می‌کرد. همین‌طور یک ریز حرف می‌زد که ناگهان رباب را دید. یک لحظه خشکش زد. به نرگس خانم نگاهی انداخت و گفت: ببینم، مگه این رباب چند روزه بچه‌اش با دنیا اومده؟

نرگس جواب داد: حدوداً دو هفته‌ای می‌شه، چطور مگه؟

...بله.

– برای چی به این زودی از خونه زدی بیرون؟! تو الآن باید استراحت کنی.

الآن متوجه نیستی، ولی بعداً چوب این بی‌خیالی‌ها رو می‌خوری‌ها! حواست باشه!

– ما دنبال جواب سؤال مون اومدیم. هر وقت جواب گرفتیم، زود بلند می‌شیم می‌ریم.

– ببینم، کسی توی خونه نبود که هم جواب سؤال تو بده، هم نذاره بیای بیرون؟!

– اتفاقاً مادرشوهرم از روز اول تا حالا از کنارم تگون نخورده بود. تا امروز مون نگذاشته بود پیام، وگرنه زودتر از اینا اومده بودم. الآن رفت یه کمی خرید کنه برامون، منم بچمو بغل زدم و دویدم اومدم این‌جا. صدای «یا الله یا الله» حاج آقا با صدای انگشترش که به در سالن می‌زد، نگذاشت کنجکاوای مادر زهرا بیش‌تر از این ادامه پیدا کند. حاج آقا وارد شد و رفت روی همان صندلی همیشگی در همان جای همیشگی نشست. رباب هم سعی کرد تمام فکرهای آشفته را از ذهنش حذف کند و شش‌دانگ حواسش را بدهد به صحبت‌های حاج آقا. حتماً جواب سؤال را آن‌جا پیدا می‌کرد.

حاج آقا همانی که رباب خانم همیشه به شوهرش می‌گفت: من هر وقت این پسر آقای هاشمی را می‌بینم، یاد علی اکبر علیه السلام می‌افتم. خوش به حال مادرش!

حالا دیگر پسر آقای هاشمی برای خودش حاج‌آقایی شده بود و با آن عمامه سیاه و عبا و قبا قهوه‌ای، رباب را یاد خود امام حسین علیه السلام می‌انداخت. به همه همسایه‌ها گفته بود: من این بچه را از روضه این سید دارم! حالا هم آمده بود تا جواب سؤالش را پای روضه و سخنرانی همین سید بگیرد.

تا رباب همه این فکرها را پیش خودش مرور کند، حاج آقا بسم‌الله را گفته بود و خطبه سخنرانی را خوانده بود. رباب سرا پا گوش شد. سعی کرد اسم‌هایی را که می‌شنود، به خاطر بسپارد:

«زهرا» گفته است: خبر داد مرا فلان که برداشته نشد در صبحگاه عاشورا سنگی از بیت‌المقدس، مگر آن که در زیر آن، خون تازه یافتند.

«ابن سیرین»، «ابن عبدربه»، «محمدبن سعد»، «شیخ صدوق»، «سید جزائری» و خیلی اسم‌های دیگر؛ که یکی خبر داده بود بعد از شهادت امام حسین علیه السلام سرخی در آسمان پیدا شد؛ یکی گفته بود تا سه ماه بعد از

شهادت، دیوارهای شهر خون آلود بودند؛ پادشاه روم از اتفاقات عجیبی که می‌دید، نامه نوشت به پادشاه عرب که: شما یا پیغمبری را کشته‌اید، یا پسر پیغمبری را و این‌که سنگی را یافتند متعلق به پانصد سال قبل از بعثت که بر روی آن به زبان سریانی نوشته بود: «اترجوا امه قتلت حسينا / شفاعه جده يوم الحساب؟»^۱

روایت دیگری هم بود که می‌گفت در روز شهادت آن حضرت، از آسمان خون بارید تا ظرف‌های مردم از خون تازه پر شد و بعد آسمان سیاه شد.

حاج آقا می‌گفت و رباب اشک می‌ریخت و فکر می‌کرد: فکر کنم تمام اسمایی که گفت، مرد بودند. فایده نداره! دوباره رفت توی فکر. یاد سرزنش‌های مادر شوهرش افتاد: آخه زن حسایی! اینم شد کار؟! یعنی چی که بچه‌رو تا امروز بی‌اسم نگه داشتی؟ این همه اسم قشنگ توی این دنیا هست: آرمیتا، آناهیتا، سولماز، سارینا، آیناز... چه می‌دونم! خُب یه اسم از همین‌ها انتخاب می‌کنیم دیگه.

اما او نگذاشته بود. پانزده روز دخترک نازنینش را بی‌اسم نگه داشته بود تا سر قرارش با امام حسین علیه السلام بماند. حالا امروز به هر زحمتی شده، آمده بود تا جواب سؤالش را بگیرد. تا امام حسین علیه السلام بگوید که اسم دخترش را چه بگذارد. یعنی به دلش بیندازد. چطور می‌اش را نمی‌دانست، ولی مطمئن بود که امام علیه السلام این کار را می‌کند.

صدای گریه دخترش او را از فکر و خیال بیرون کشید. پستانک را در دهان دخترکش گذاشت؛ استکان چایی را که تعارفش کرده بودند، برداشت و دوباره حواش را جمع صحبت‌های سید کرد. حاج آقا داشت درباره ورود اهل‌بیت علیهم السلام به مدینه صحبت می‌کرد.

سایه حاج‌آقا از پشت شیشه شجره‌ای که بین‌شان بود، دیده می‌شد. دست‌هایش را که با شور و حرارت تکان می‌داد و حرف می‌زد، دل رباب را می‌لرزاند. انگار چیزی از ته قلبش کنده می‌شد. چادرش را کشید روی سرش. یک دفعه انگار همه چیز عوض شد. خود را دید توی یک بیابان؛ نزدیکی‌های یک شهر. خیمه‌هایی بر پا بودند و اطراف آن شترها و اسب‌ها در حال استراحت.

رباب با تعجب دور و برش را نگاه کرد. می‌خواست حرکت کند، ولی نمی‌توانست. ناگهان صدای ناله و فریاد جمعیتی را شنید. سربگرداند و گروه عظیمی را دید که بر سر زنان و شیون کنان، به سوی آن خیمه‌ها می‌آیند. چنان ولوله‌ای بر پا بود که گویی قیامت است.

جمعیت سراسیمه آمدند و رباب را چون قطره‌ای در مسیر رود، در میان گرفتند و با خود بردند. رباب هنوز مبهوت بود. هیچ‌کس او را نمی‌دید.

در تمام مدتی که آن‌جا ایستاده بودند و امام زین‌العابدین علیه السلام با بغض و گریه خطبه خواند، در مسیر همراهی‌شان با اهل‌بیت علیهم السلام تا مدینه، در مسجد پیامبر صلی الله علیه و آله و کنار ضریح منورش، هیچ‌کس او را نمی‌دید. ناگهان دختر جوانی جلو آمد و با صدایی محزون، شعری خواند که ناله و ضجه مردم را به آسمان برد. رباب با این‌که هیچ وقت عربی نمی‌دانست، اما حالا همه حرف‌های مردم را می‌فهمید. می‌فهمید که دختر جوان دارد می‌گوید: «ای مدینه جد ما! ما را نپذیر! وقتی می‌رفتیم مردان و پهلوانان مان را بردیم، اما حالا برگشته‌ایم، بدون مردان و پسران مان!»

رباب پا به پای مردم ضجه می‌زد و اشک می‌ریخت. دستی روی شانه‌اش خورد و او را متوجه پشت سرش کرد. همان دختر جوان بود. حالا که از نزدیک نگاه می‌کرد، آثار شکستگی‌های پیری را در چهره آفتاب سوخته دختر جوان می‌دید. با خودش گفت: کوه هم بود دوام نمی‌آورد زیر بار این مصیبت‌ها؛ این که یک دختر کم سن و سال است. ما که بعد از این همه سال، وقایع عاشورا را فقط می‌شنویم، تک‌تک سلول‌هایمان آتش می‌گیرد!

دختر جوان به روی رباب لبخند زد. لبخندی که انگار روی صورتش اتفاق نیفتاد؛ توی قلب رباب اتفاق افتاد. گفت: من سکیه‌ام، دختر رباب.

– رباب خانم! دستمال. صدای زهرا بود که داشت جعبه دستمال کاغذی را یک به یک جلوی مهمان‌ها می‌گرفت. روضه تمام شده بود. حاج‌آقا رفته بود. رباب دستی به چادرش کشید؛ خیس خیس بود. کبری خانم داشت سری دوم چایی‌ها را پخش می‌کرد. رباب آرام خم شد و چشم‌های دخترکش را که به او زل زده بود، بوسید. لب‌هایش را نزدیک گوشش برد و گفت: سکیه کوچولوی رباب! پا شو بریم خونه.

پی نوشت:

۱. آیا امتی که حسین را کشته‌اند، امیدوارند که جدش روز حساب شفاعت‌شان کند؟

منبع:

روایات و تاریخ: منتهی‌الآمال، جلد ۱، شیخ عباس قمی.